

احکامش از پیش صادر شده است. مجال نمی دهند. فرصت ندارند. پل صراط را پیش پای ما گذاشته اند. باریک، مثل نار موی اسب. واژه ای، فقط واژه ای سرنوشت ما را رقم می زند. ما نمی دانیم اگر می دانستیم مگر فرقی می کرد. می دانم برای تو هیچ فرقی نمی کرد. کوتاه نمی آمدی. چشم به دهان تو دوخته شده بود.

- چریک فدائی خلق، سر موضع!

از گوشه ی چشم نگاهت می کردم. چریک شاعر من مانند تندیس سنگی سفت و سخت ایستاده بود و حتا مژه نمی زد. چنان شور و شوقی به دلم ریخت که همه دنیا برایم بی اعتبار شد.

- تو در رابطه با چه سازمانی دستگیر شدی؟

همانی که نیمه های شب وادارم کرد گورم را حفر کنم، پرسید: چشم هایش نیمه باز بود. نوک بینی اش عرق کرده بود. نگاهش تلخ بود و بیخ. گفتم:

- در پرونده ی من نام اکثر سازمان ها آمده.

ابروهایش بالا جست و صدایش را بالا برد:

- مثل آدم جواب بده!

- همه چیز تو پرونده من هست.

- حالا به من جواب بده بوزینه، راه کارگری هستی؟

- گاهی حس می کنم که به اونا نزدیکم!

دانه ی عرق که بر نوک بینی اش جوشیده بود، روی سبیل تَنکَش چکه کرد، با پشت دست دماغش را مالید.

- گفتم مثل آدم جواب بده!

شره ی آفتاب چشم هایم را می زد و گونه چپم از هرم آتش می سوخت. پنجره های دیوار روبرویم را در غبار می دیدم. یک دم به نظرم رسید که زندانی های عادی، پشت پنجره ها برایم دست تکان می دهند. لابد آن ها نمی دانستند که هر کدام از ما، نام و نشان و بیرقی جداگانه داریم و گاهی سایه ی هم را حتا با تیر می زنیم. در چشم آن ها ما همه از یک تبار بودیم و من از مدتها پیش به این باور رسیده بودم که همه ی ما، هدف مشترکی را به زبان های مختلف بیان می کنیم. همه ی ما تشنه ی عدالت و آزادی بودیم. همه ی ما برای سعادت انسان و انسانیت مبارزه می کردیم. به این باور رسیده بودم که حقیقت، که همه ی حقیقت نزد همه ی انسان ها است و من در نهایت جزئی از حقیقت را بیان می کنم. صدای حاج آقا رشته ی خیالم را برید قدم جلو گذاشت و گفت:

- پیکار، برادر!

- حرف حاج آقا رو تأیید می کنی؟ پیکاری هستی؟

- به روزگاری فکر می کردم سازمان پیکار، تنها سازمان پیشتازه.

- حالا چی، هنوز سر موضعت هستی؟

- گمونم اونام یک کمی حق دارن.

- منو منتر کردی! عینیه؟

- خیر!

- بنظر تو این سازمان ها با هم هیچ فرقی ندارن؟ می شه همه شونو به کاسه کرد؟

- من فرق زیادی نمی بینم... عدالت و آزادی.

- بی شرف کذاب، توده ای و مجاهد با هم فرقی ندارن؟

- من دوستان توده ای هم دارم.

نیشخندی زد و گفت:

- لابد به ذره مجاهدی؟ ها؟

- شاید به ذره مجاهد باشم.

به بیست هفت نفری که از صف جدا شده، روبروی ما ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

- مثل اونان؟

آب دهانش را پیش پایم تف کرد. برگشت و به پاسداری که اسامی را یادداشت می کرد

علامت داد:

- برادر بهتونی.

پاسدار با دفتر و دستک جلو دوید و به دلنگرانی سرجنباند.

... گفتمی اسمت چی بود؟ جابر جلالی - خب - جابر خان، بهم می رسم!

لابد حالا در گوشه ی سلول چندک زده ای و به رفتار من فکر می کنی. هیچ رازی در کلمات

من نبود. در کنارم ایستاده بودی و همه حرف هایم را می شنیدی. پاسداری که پیراهن گشاد و

سبز رنگش را روی شلوار نظامی اش انداخته بود، از آفتاب و آتش چشم های من کلافه بود.

منظورم را نفهمید. به گمانش او را مسخره می کردم. از من به دل گرفت. از نگاه هایم فهمیدم

که کینه ام را به دل گرفته است. می بینی فرهاد؟ چندان پیچیده است. وقتی که فرمان کشتار

صادر شود، انتخاب قربانی چندان دشوار نیست. کافی است ماموری از ریخت و شمایل تو

خوشش نیاید. شاید اگر در روزگار دیگری می بود. این قضیه با چند ضربه شلاق فیصله می یافت،

ولی دیروز، همین برخورد مرگ آویز من شد. مرگ من مانند زندگیم دیمی است. من هرگز مثل

تو قهرمان نبوده ام و نیستم. حالا، در گوشه ای می نشینی و در رثای رفیقت شعری می نویسی و آن

را در جرز آجرهای دیوار پنهان می کنی. می دانم اگر روزی آن زندان را ویران کنند، شعرهای تو

مانند قناری های زیبا پرواز خواهند کرد و بر آسمان وطنمان آواز خواهند خواند. اگر در باره ی

جابر شعر می نویسی، مواظب باش غلو نکنی. من در انتظار مرگ نبودم. غافلگیر شدم. آماده ی مردن

نبودم، ناگهان از ذهنم گذشت که با چشم باز و ایستاده بمیرم. دکمه های پیراهنم را باز کردم و سینه ی برهنه ام را به نسیم خنک شبانه سپردم و بوی خوش شیدر را بلعیدم و در برابر جوخه ی آتش ایستادم. انگار که خواب می دیدم. آرزویم این بود که زانوهایم نلرزند و تا آخر سنگینی ام را دوام بیاورند. سرود نخواندم. ذهنم خالی بود و هیچ شعری بجز نام مادرم از خاطر نمی گذشت:

- مادرا!

این واژه با خونابه روی لب هایم ماسید. می بینی؟ هیچ رازی در مرگ من نیست. هر کس دیگری می توانست به جای جابر به خاک بیفتد. تو مدام در پی شکوه و سلحشوری انسانها هستی، در پی مقاومت های افسانه ای، انسان های افسانه ای، ولی من هم انگار به جایی رسیدم که از شعرها و افسانه های سر درآوردم. جابر خارپشت، جابر سرتراش، جابر باغچه بان، جابر گلکار که همیشه جیب هایش پر از تخم گل بود، حالا، در کنار ایوب افتاده است و در خیال تو زندگی می کند. بعد از این هر بار که به گل های حسن یوسف نگاه کنی، به یاد جابر می افتی. سر رفتن، هنگام وداع، نگاهی به حسرت به آنهمه گلی که توی سلول بار آورده بودم انداختم و یک مشت تخم گل توی جیب هایم ریختم تا شاید در زندان مرکز بکارم. پیش از این که به خاک درغلتم، بذرها را پاشیدم. لابد روزی در بهار گل ها از گور جمعی ما خواهد روئید و در این دامنه، در کنار گورستان متروک، سبز خواهد شد. اگر آن روز گذارت بر این دامنه افتاد، گل های آفتابگردان را بیاد آر. بیت و هشت گل آفتابگردان که به خورشیدخیره شده اند و در نسیم می رقصند. اگر روزی گذارت بر این دامنه افتاد، مرا در برگ این گل ها خواهی شناخت و به یاد جابر زیر لب زمزمه خواهی کرد:

- نگاه کن، همین دست هاینده که جهان را رقم زده اند. در ستیز ستیزند. در صلح برای صلح. خوش دارم در مراسمی که بیاد دوست بریا می کنی، دوباره این شعر را بخوانی. می دانم که پیش از برآمدن آفتاب خبر واقعه به گوشت می رسد. پیرمرد آبدارچی برایت حکایت می کند که زیر هشت از تک تک ما سئوال کردند که درباره ی جنگ عراق چه نظری داریم. پاسدارها به تفنگ هایشان ور می رفتند و به هم چشمک می زدند. پا به پا میمالیدند و پیچ میگردند. پیر مرد از کنارشان گذشت و ناگهان رنگش پرید. برگشت و نگاهی به من انداخت. دست به دیوار گرفت و آرام آرام در خم راهرو گم شد. حرف های او را باور کن فرهاد. دست از گلوی پیر مرد بیچاره بردار. آرام بگیر. موهایت را از روی پیشانی کنار بزن. می بینی؟ دوباره موهایت بلند شده اند. درویش شده ای. باید هفته پیش که از دیوانه خانه برگشته بودی موهایت را اصلاح می کردم. زیر بار نرفتی. شاید اگر فرصتی بود. موهای بچه ها را هم کوتاه می کردم. روزهای اول فقط از بین بچه های "چپ" مشتری قبول می کردم. دیوانگی. حالا که در کنارشان خوابیده ام و خونم با خونشان درآمیخته، از ته دل خوشحالم که رفتارم را عوض کردم و با آن ها نرم تر شدم.

گیرم آن روزها و ماه‌ها، در دنیا را به روی ما بسته بودند و هیچ کس دل و دماغ سر و ریش تراشیدن نداشت موها رها شده بودند تا بی خیال رشد کنند. انگار چنین روزی را انتظار می کشیدند تا در نسیم سحری برقصند. در میان این همه کاکل خونین که چپ و راست افتاده اند، موهای طلایی و نرم ایوب مانند خوشه‌ی رسیده‌ی گندم بر پیشانی اش فرو ریخته اند و خون بر آن‌ها شتک زده است. بارها و سوسه شده‌ام بر خیزم و موهای آن‌ها را مانند قدیم شانه بزنم. بختک رهایم نمی کند و آن دارکوب کور از قفس سینه‌ام پریده است. دیربست که دیگر صدای پرپر زدنش را نمی شنوم. زاغچه‌ای بر خاکریز لب گودال می خرامد. گاهی بی جهت از جا می جهد و خیره خیره نگاهمان می کند. آن هیولای آهنی هنوز اینجاست. راننده گریخته است تا فردا جنازه‌ی مثله شده‌اش را کنار جاده پیدا کنند. بیل و کلنگ، کنار گور نیمه کاره‌ام کژ و مژ افتاده اند حاج آقا از لب گودال کنار می رود و خرناسه‌ی بولدوزر ناگهان در دشت می پیچد. خروس‌ها در چوبین میخوانند و شب آرام آرام رنگ می بازد. لابد حالا از خواب بیدار شده‌ای و به جای خالی جابر نگاه می کنی. آتشی در سینه‌ات زبانه می کشد. اندوه قلبت را می فشارد ولی بروز نمی دهی. تو هرگز غم و اندوهت را بروز نمی دادی. هر بار که نگاهت می کردم، چهره‌ات می شکفت و غنچه‌ی لب‌هایت به لبخند شیرینی باز می شد. روی شانه‌ام با کف دست می کوفتی:

- گفتی که باد مرده ست؟

غلام دورادور ما را می پائید. غلام برای گل‌هایش خاکه برگ درست می کرد و زیر آفتاب عرق می ریخت. با من رقابت داشت، و نمی دانست جابر گلکار مادر زاد است. از ما چند سالی بزرگ تر بود. برادرهایش را پیش چشمش تیرباران کرده بودند و از آن روز به بعد، غلام کناره گرفته بود. سر به زیر، خاموش و آرام به گل‌هایش می رسید. غلام حالا اینجاست. کمی دورتر از من، کنار مجید افتاده. آن روز به شوخی گفتی:

- این حسن یوسف‌ها به عمر تو وفا نمی کنه، پیرمرد!

سر برداشت و با پشت دست عرق پیشانی اش را خشک کرد و لبخند زد:

- خیالت تخت باشه فرهاد، خودم حلوای تورو می خورم، اگه قرار بشه مارو سینه‌ی دیوار

بذارن، تو نفر اولی کیی اوغلی.

راهم را کج کردم تا از حلوا و بوی حلوا فرار کنم. من از حلوا بیزارم. روزی که به آن حیاط دنگال ریختند، مادرم توی مطبخ حلوا پخته بود و این بو، روی تخته شلاق هم از دماغ بیرون نرفت. بوی حلوا و بوی عرق جورابی که توی دهانم چپانده بودند درهم آمیخت و با ضربه‌های شلاق در ضمیرم حک شد. راهم را کج کردم و آب دهانم را بیخ دیوار انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بالا نیاورم. مادرم با سینی حلوا روبرویم سبز شد. او را یک نظر دیدم و سرم گیج رفت و در سایه‌ی دیوار نشتم. از آن زمانی که به این دیوار آمده بودیم، مادرم هر شب، شب‌های جمعه

حلوا می پخت. به یاد مرده هایش که از او دور بودند، بومی انداخت. غریب بود و کسی را در گورستان شهر نداشت. با هم می رفتیم و تا دیر وقت میان قبرهای ناشناس قدم می زدیم و من سینی حلوا را جلو مردم می گرفتم. دم غروب، بال چادرش را به دندان می گرفت و خسته در گوشه ای می نشست و نگاهش براه می رفت. ما در این ولایت ریشه نداشتیم و مادرم اغلب تنها بود. روزهای پنجشنبه هر ماه روضه خوانی داشت و زن های محله را خبر می کرد. چند پیرزن بیکار همیشه می آمدند و در آن اطاق نیمه تاریک، روی گلیم چهار زانو می نشستند و آخوندی بر منبر می رفت، مصیبتی می خواند و گریزی به صحرای کربلا می زد و سر راه اسکناسی را که مادرم توی بشقاب چینی، لب طاقچه گذاشته بود، برمی داشت و می رفت. طلبه ی جوان و محبوبی بود. صدای گرم و گیرائی داشت. عبائی شتری رنگ روی دوش می انداخت، لباده ی سفید و بلندی می پوشید و نعلین های تریاکی رنگش همیشه برق می زد. گاهی که مادرم خانه نبود. جوان لباده پوش و محبوب تقه ای به در می کوفت. یا الهی می گفت و پا به هشتی می گذاشت. راهش را می شناخت. از کنار حوض کوچک حیاط می گذشت، گردنش را خم می کرد تا عمامه اش به شاخه ی درخت گیر نکند. پله های آجری را بالا می رفت و به سمت راست می پیچید و وارد اطاق می شد. در همه این مدت، او را از پناه در چوبی می پائیدم و بعد دوباره به روی تخت چوبی روی حوض برمی گشتم. می دانستم در آن اطاق خالی، صندلی در انتظار اوست. در تنهایی بر منبر می رفت و صدایش توی حیاط دنگال ما می پیچید. هر بار خنده ام می گرفت. روی تخت چوبی ریه می رفتم. گمانم همان روزها خدای مادرم را گم کردم. شب سر سفره گوشم را کشید تا استغفار کنم. زبان طلبه گویا لق خورده بود. دوباره خنده ام گرفت. هر بار به یاد روضه ی آجته می افتاده ام، از خنده روده بر می شدم. حرفهای مادرم را که از قول طلبه ی جوان تکرار می کرد نمی فهمیدم. پدرم میانجی می شد و وساطت می کرد تا دست از سرم بردارد.

- بزرگ میشه، خودش تشخیص میده، اینقده به بچه پيله نکن.

مادرم در پی بهانه بود تا نق بزند:

- این کتابا تو رو از راه بدر بردن، خولی.

پدرم با لبخند دلپزیری می گفت:

- جابر بزرگ شده خودش تشخیص میده!

سال ها در برزخ گذشت. و من مادرم را نفهمیدم. هرگز اهمیت نمی دادم. دنیای او برایم بیگانه بود و روز به روز بیگانه تر میشد. طلبه ی محبوب جایش را به اخوند ترشروئی داد و من هنوز طرح گنگی از چهره ی استخوانی و چند تار موی چانه اش به خاطر داشتم. روزی که از تخته شلاق بازم کردند و روی خونابه های گوشه ی سکول انداختند و لیوان آبی به دستم دادند، دوباره او را دیدم. در آهنی با ناله ی گوشخراشی باز شد، حاج آقا بال عبایش را بدست گرفت و در

آستانه ایستاد. نگاهش کدر و وقیح بود و هیچ نشانی از حجب و حیای آن سال ها نداشت:  
- هر وقت زبانش باز شد، بفرستش بالا. مادرش منتظره!

گفتم که من از حلوا و تکبیر بیزارم. زوزه‌ی شلاق و صدای تکبیر با هم عجین شده‌اند. بوی آرد برشته و تکبیر زردابم را به هم می‌زند. لابد بچه‌ها به یاد شهیدانشان حلوا می‌پزند و در مراسم ختم قرآن می‌خوانند و خرما پخش می‌کنند، و فاتحه می‌خوانند. می‌دانم که تو مثل همیشه در مراسم آن‌ها شرکت می‌کنی و سرود می‌خوانی. بخوان، ولی به یاد من. به یاد جابر گلکار بنشین و در خلوت. مانند آن روزها. ستاره‌ی زیبائی با خمیر نان درست کن. مانند همان ستاره‌ای که در سالگرد شهادت اسکندر و سعید درست می‌کردی. ستاره‌ای پنج پر و سرخ و شمع‌ی که در میانه بسوزد. لابد بعد از سال‌ها رفاقت و در کنار هم زیستن. خاطره‌هایی از من داری که در شب مراسم برای زندانی‌ها نقل کنی. متن کوتاهی بنویس. متنی در خور احوال رفیقی که تو را از همه بیشتر دوست می‌داشت: اهل جنوب بود، در نخلستان به دنیا آمد و در تاکستان بزرگ شد. پدرش سلمانی بود و مادرش زنی ساده دل که یک شکم بیشتر نژائید و تنها فرزندش را از خود راند تا رستگار شود. در نوجوانی شیفته عدالت و آزادی شد. در جوانی به زندان افتاد و برای آرمانش تا پای چوبه‌ی اعدام رفت. بنویس که عاشق دختری بود و او را با آن پیراهن گلدار و موهای آشفته در دامنه‌ی دماوند رها کرد و درهمه این سال‌ها حتّاً یکبار نامش را به زبان نیاورد. احساساتش را پنهان کرد تا نگویند احساساتی و ضعیف است. ضعیف بود ولی هرگز ضعف نشان نداد. لابد آن گلدان و گل‌های زیبای صد برگ را هنوز بیاد داری. من به تو حتّاً نگفتم که آن عزیز برایم هدیه فرستاده بود. خوش دارم که این گلدان را کنار شمع و ستاره بگذاری و با آن صدای گرم و گیرایت بخوانی:

«همراه شو عزیز، همراه شو عزیز»

تنها نمان به درد.

کین درد مشترک،

هرگز

جدا، جدا درمان نمی‌شود!

بخوان تا صدایت را از ورای دیوارهای ساروجی و میله‌های آهنی در دشت بشنوم. کجائی فرهاد؟ چرا چشم از جای خالی جابر بر نمی‌داری؟ اشک‌هایت را بگیر و تماشا کن. من اینجایم فرهاد. کنار ایوب، درون گودال گورستان متروک. صدایم را می‌شنوی؟ گلدانم را از یاد ببر. روزی که از زندان آزاد شدی، گلدانم را به دختری که سرراحت سبز شد، پیشکش کن. می‌شنوی فرهاد؟ بولدوزر خرناسه می‌کشد و خروارها خاک به روی ما می‌ریزد. گوش کن، خروس‌ها - خروس‌ها در چوبین در می‌خوانند - خروس‌ها... ■

## زیر درخت عاشق

حسن پویا

به: صفا و سحر

خسرو شاخه‌ی گل نسترن را که از باغ چیده بود زیر درخت بید روی خاک گذاشت و دوزانو نشست. شاخه‌های بید مجنون به شانه‌ی خاک نزدیک شده بود. یکی را به دست گرفت و به آن چشم دوخت. برگ‌هایش سبز روشن بود...

هر سال می‌آمدند. او و سه چهارتن دیگر. یکی دو هفته قبل از دهم مهر ماه همدیگر را خبر می‌کردند و تا غروب آفتاب آن روز آن جا می‌ماندند. بعد زیر همین بید مجنون جمع می‌شدند؛ صبر می‌کردند تا تاریکی سایه‌گسترده آن وقت آتش انبوهی درست می‌کردند، دور آن می‌نشستند و از خاطراتشان با او سخن می‌گفتند.

هوا داشت تاریک می‌شد. بلند شد؛ با هیزم‌هایی که وقت آمدن میان کوچه باغ‌ها جمع کرده بود، همان نزدیکی آتش روشن کرد و کتری دودزده را آب کرد و کنار آن گذاشت. در این کار تجربه‌ی خوبی داشت. هر بار که به این باغ آمده بودم و یا هر گاه که کوه رفته بودند، او آتش درست کرده بود و بعد هم چای. چراغ فانوسی را هم که یادگار او بود و هر سال می‌آورد روشن کرد. هنوز برای آتش بلند زود بود. شاخه‌ای از بید مجنون را که به زمین نزدیک شده بود، به دست گرفت:

«با تو که می‌رفتیم، کوه صفای دیگری داشت. آن شب، پای مجد در بند، گره بند کفش‌ها مان را باز کردیم و بستیم، و به این بهانه به اطراف نگاه کردیم. کسی نبود. به طرف شیر پلا راه افتادیم. آسمان صاف و پرستاره بود. از قهوه‌خانه‌ی عبداللّه ریش که گذشتیم حمید گفت: «اولین اعلامیه را کنار این سنگ می‌گذارم.» گذاشت. و تکه سنگی هم گوشه‌ی آن. بعد هر صد متری یکی دیگر، کنار تخت سنگی دیگر. بعد توهم مثل همیشه شروع کردی ستاره‌ها را به یاد

دوستانی که مخفی شده بودند نام گذاشتن: آن یکی پرویز است. آن دیگری علی رضا، و آن که نزدیک ماه است شکوفه. آن بالای مسعود و آن دیگری شادی...

شاخه را رها کرد و برای آوردن هیزم به سمت شمال شرقی باغ رفت. باد ملایمی می وزید. تنها صدای گفتگوی پرندگان سکوت باغ را می شکست. وقتی بازگشت آب جوش آمده بود. چای را دم کرد، هیزم آتش را افزود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شعله بالا گرفت. نخستین پیاله را پر کرد و روی خاک گذاشت. بعد نشست و با "او" خلوت کرد:

- نخستین سالی است که پیش از موعد می آیم. امسال سال دروی انسان بود. در هشت هفته خیلی ها را درو کردند. امسال حمید را هم زدند. یک سال بعد از رفتن تو دستگیر شد. ابد گرفت. سال پنجاه و هفت مردم آزادش کردند؛ سال شصت و دو جمهوری اسلامی او را گرفت، و امسال، پس از پنج سال زندان اعدامش کردند. علی هم زیر شلاق رفت. بعد از انقلاب پدرش قصابی را بست و رئیس کمیته شد و او دیگر به خانه ی پدر نرفت. سال شصت و سه دستگیر شد. تابستان امسال که اعدام های دسته جمعی را شروع کردند پدرش به هر که می شناخت رو انداخت، شاید علی اعدام نشود. حاکم شرع پرسیده بود: «جمهوری اسلامی را قبول داری؟» علی گفته بود: «نه.» پرسیده بود: «نماز می خوانی؟» گفته بود: «سال هاست تصمیم گرفته ام به کسی سجده نکنم.» و او گفته بود: «اما اینجا سجده می کنی.»

از آن به بعد او را برای هر وعده نماز ده ضربه شلاق می زدند. علی اعتصاب غذا می کند و روز بیست و پنجم شهریور، پس از بیست روز، زیر شلاق تمام می کند. جسدش را به پدرش نمی دهند. حاجی به کمک رسول، دوست دوران بچگی علی، که حالا پاسدار اوین است، نشانی ی محل چال کردن او را پیدا می کند و شبانه با پسرانش، هادی و صمد به گورستان خاوران می روند؛ هر سه مسلح. صمد، برادر کوچک ترش، همان که علی اسمش را انتخاب کرده بود، نگهبانی می دهد. هادی و حاجی زمین را می کنند. بعد از سه چهار ساعت جستجو جسد علی را در میان چند جسد دیگر پیدا می کنند.

حاجی پیغام فرستاده بود: خسرو بیابسر عمویت را بین.

او را در حمام خانه روی زمین گذاشته بودند و دورتادور آن قالب های یخ. از پشت گردن تا ساق پا سیاه بود و پوست پشتش، گله به گله دهان باز کرده بود، انگار می خواست به چیزی گواهی دهد. طاقت نیاوردم. از حمام بیرون آمدم. پرسیدم:

- حاجی او را کجا به خاک می سپاری؟

- توی باغچه ی خانه ام.

- ممکن است بیابند آن را پیدا کنند.

- تو پیشنهاد دیگری داری؟



- می بریمش کرج، توی باغ ما، کنار دوستش. اما تنها صمد می تواند همراهت باشد.  
حتی نرسید کدام دوستش؛ انگار منتظر چنین پیشنهادی بود. گفت:  
- ممنون، کی برویم؟

- من امروز عصر می روم، شما شب بیایید، وقتی هوا خوب تاریک شد.  
آدرس هم به او دادم. تو را هم شبانه آوردیم. من و علی، مهرماه سال پنجاه و یک. آن روز صبح  
رفته بودی نان سنگگ تازه بگیری. وقتی آمدی گفتی:  
- خانه زیر نظر است. باید برویم.

موتور را روشن کردم و از در پشتی ی خانه بیرون رفتیم. گفتی:  
- امروز تو موتور را بران. من ترک آن می نشینم.  
پرسیدم: چرا؟

گفتی: مادرت فقط تو را دارد.  
از خانه خیلی دور نشده بودیم که صدا را شنیدم. گفتی:  
- نمی خواهم زخمی به دستشان بیفتم.  
گفتم: مرا محکم بگیر.

سرت را به پشتم تکیه داده بودی و من دیوانه وار موتور می راندم. از لابلای ماشین ها، تو پیاده  
رو، از کوچه های باریک و از لابلای مردم. خودم را به خانه ی عمه رساندم. مدت ها بود ندیده  
بودمش. گفت:

- عمه جان، حالا هم که آمدی جسد برایم هدیه آوردی؟

نمی دانستم چه باید بکنم. تنی را که با گلوله زخمی شده بود به بیمارستان برسانم؟  
به علی زنگ زدم. گفت:

.. من تا دو سه ساعت دیگر خودم را با یک دکتر می رسانم. در این فاصله سعی کن جلوی  
خونریزی را بگیری.

من چه می توانستم بکنم؟ گلوله، از پهلو چپ وارد شده بود و... من سعی خودم را کردم. اما  
تو پس از مدتی چشمانت را بستی. گوشم را روی قلبت گذاشتم. صدایی شنیده نمی شد.  
نمی خواستم قبول کنم. بعد از ظهر علی با دوستی که دکتر بود آمد. پس از چند لحظه معاینه  
گفت: «متأسفانه دیر شده است. حالا با او چه می کنید؟»

علی گفت که به طور معمول که نمی توانیم خاکش کنیم.  
گفتم: می برمش کرج.

عمه ناهار آماده کرده بود اما کسی نمی توانست غذا بخورد. بغض سنگینی مثل طناب دار  
گلویم را می فشرد.

دکتر پرسید: «وسیله دارید؟»

گفتم: نه.

گفتند: من تهیه می‌کنم.

بعد دوفتری رفتند و اول شب، با آمبولانس برگشتند. تو را در میان ملافه‌ی سفیدی خوابانیدیم و به داخل آمبولانس بردیم. قرار شد آمبولانس را دکتر ببرد و کسی هم همراه او نباشد. وعده گذاشتیم تا در کرج در جایی هم دیگر را ببینیم.

من و علی با مینی بوس کرایه‌ای رفتیم. کمی هم دیر رسیدیم. در میان راه تصمیم گرفتیم از کرج تا باغ، علی آمبولانس را براند و دکتر با او نباشد. وقتی تصمیممان را به او گفتیم، راحت قبول کرد. کلید باغ را به علی دادم و او با آمبولانس رفت. دکتر به سمت قهوه‌خانه‌ای که نزدیک محل قرارمان بود راه افتاد. من هم با تاکسی رفتم. نرسیده به باغ پیاده شدم تا بتوانم پشت سرم را کنترل کنم.

داخل باغ، علی منتظرم بود. تو را از داخل آمبولانس آوردیم زیر درخت. بعد او رفت ماشین را تحویل بدهد. تا برگردد آتش بلندی درست کردم. شب تا صبح کنارت نشستیم. کارها را میان خود تقسیم کردیم. قرار گذاشتیم به چند نفر از دوستان خبر بدهیم تا مبادا به تصور دستگیری ات خانه‌هایشان را تخلیه کنند.

صبح زود، زیر همین درخت، شروع به کندن زمین کردیم. علی و من دوفتری. شب پیش به او گفته بودم وقتی برای اولین بار به این باغ آمدی از دیدن این درخت با چتر شاخه‌هایش خیلی خوش آمد.

سه چهار ساعتی گذشتیم. آن وقت علی کمربند و جاسیانوری ات را برداشت. من هم کفش‌هایت را در آوردم و پوشیدم. بعد هم به خاک ات سپردیم. و هر سال دهم مهرماه آمدیم. سه چهار نفری. گاهی هم فقط من آمدم. اما مهرماه پنجاه و هشت خیلی‌ها آمده بودند: حمید، علی، شادی، عادل، صفا، سحر، عبدالله، مسعود، شقایق، عاطفه، منوچهر و محسن. آن شب در جای همین آتش، آتش بلندی برپا کردیم. بعد دور آن حلقه زدیم و تا صبح آواز خواندیم و درباره‌ی تو و برنامه‌هایت صحبت کردیم...

صدای بوق ماشین خسرو را به خود آورد. رفت در باغ را باز کرد. حاجی بود و صمد. علی را هم آورده بودند. حاجی مینی بوس را به داخل باغ راند و گفت:

- من باید صبح زود برگردم. اگر ممکن است همین امشب کار را شروع کنیم.

خسرو گفت:

- روز ساده تر است. اما اگر عجله دارید همین امشب شروع می‌کنیم. حالا بیایید کنار آتش

کمی استراحت کنید.

وقتی نشستند، حاجی به رقص شعله های آتش چشم دوخت و صمد دست ها را ستون سر کرد و خاموش نشست. خسرو برای هردو چای ریخت. حاجی تشکر کرد و پرسید:

- علی را کجا خاک می کنیم؟

- زیر همین بید مجنون، کنار دوستش.

حاجی بی آن که پرسد دوستش کیست گفت:

- سه کارتون کتاب و پنج قبضه یوزی هم آورده ام. روغن زده و بسته بندی شده. علی داده بود

برایش نگه دارم.

خسرو رو به صمد کرد و گفت:

- به نظر تو با آنها چه باید کرد؟

صمد گفت:

- یوزی ها را زیر خاک پنهان می کنیم برای روز مبادا. اما کتاب ها را می دهیم دوستان بخوانند.

من برای همه آنها مشتری دارم.

خسرو با سر تأیید کرد و دوباره برای هردو چای ریخت و رفت بیل و کلنگ بیاورد.

شب بود و سکوت. ستارگان بسیار بر مینه ی آسمان نور می پاشیدند. وقتی برگشت شروع

کردند. دو نفر زمین را می کنند و سومی استراحت می کرد. حاجی رو به خسرو پرسید:

- نگفتی اسم دوستت چیست؟

گفت: صدا.

پرسید: صدا؟

- خودش این اسم را انتخاب کرده بود. می گفت من یک صدا هستم. اگر زیبا زندگی کرده

باشم، پژواک پیدا می کند و می ماند.

حاجی سر تکان داد و به کندن ادامه داد. بعد از سه ساعت کندن علی را آوردند، پیچیده در

ملافه ای سپید. حاجی گوشه ی آن را کنار زد. چهره بر چهره پسرش گذاشت و با بغضی گره

خورده در گلو گفت:

- پسر! بیست روز، روزی سه بار شلاقت زدند که نماز بخوانی. تو نتت را به این لاشخورها

دادی، اما عقیده ات را حفظ کردی.

آنگاه بلند شد، لباس های پاسداری را از تن درآورد و گفت:

- اولین بار که آنها را پوشیدم افتخار می کردم. گمانم این بود که برای مردم کار می کنم.

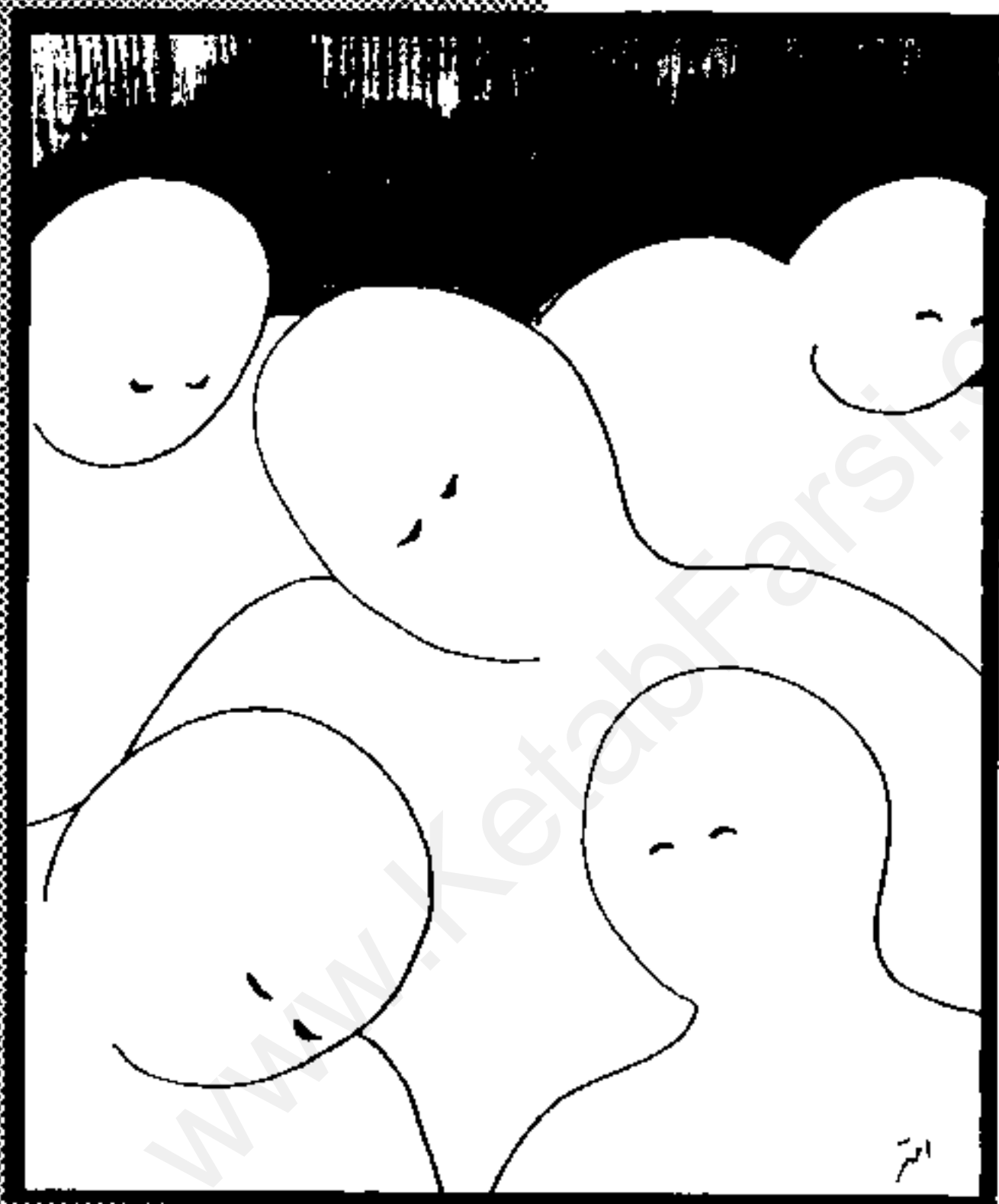
امروز اما از پوشیدن آنها شرم دارم.

بعد لباس های علی را که در ساکی گذاشته بود بیرون آورد. اول شلوارش را پوشید. بعد

پیراهنش را. همان که پشتش با خط خون هاشور خورده بود. آن وقت روی لباس های پاسداری اش

نفت ریخت و آنها را در آتش انداخت. شعله، رقصان بالا رفت. چشمهای علی بسته بود، اما چشمهای سه نفر دیگر، در تعقیب شعله های آتش به آسمان دوخته شده بود. آسمان غرق ستاره بود. ■

نیست شدگان  
هستی بخش





## «سرود خلق، سرود زندگی ست»...

لادن بیانی

(۱۳۳۶-۱۳۶۰)

یاسمن\*

لادن چهارمین و آخرین فرزند خانواده بود که بعد از دو دختر و یک پسر در شهر رشت به دنیا آمد. تنها پسر خانواده، در شش سالگی از بیماری مننژیت درگذشت. لادن از این برادر خاطره‌ی چندانی نداشت. وقتی این فاجعه برای خانواده رخ داد، دو سال بیشتر نداشت.

لادن کودکی قوی، با قدی متوسط و استخوان بندی‌ی درشت بود. چشمان قهوه‌ای بسیار درشتی داشت. تا سه سالگی شیر مادر خورده بود. با پدر، مادر، دو خواهر و تعدادی دایه و خدمتکار بزرگ شده بود. پدر لادن وکیل دادگستری بود و مادرش دیپلمه و خانه دار. هردوی آنها توانشان را گذاشته بودند که سه دخترشان درس بخوانند و تحصیلات عالی و شغل خوب داشته باشند. همه‌ی امکاناتی که در جامعه‌ی مردسالار ایران، از نظر تحصیلی برای پسران خانواده‌های مرفه مهیا بود، برای لادن نیز فراهم شده بود. لادن بچه‌ای بود خجالتی و کنجکاو که مشاهداتش را از درگیری‌های معمولی خانوادگی می‌نوشت. در این زمان شعر هم می‌گفت. انشاءهای مدرسه‌ی دوستان بزرگ‌تر از خودش را به درخواست آنها می‌نوشت. انشاءهایی که لادن می‌نوشت، نمره‌ی بیست نصیب دوستانش می‌کرد.

در سال‌های نوجوانی، از طریق مطالعه‌ی کتاب‌های صمد بهرنگی، غلامحسین ساعدی، باقر مؤمنی، امه سزر و سایر کسانی که در محیط سانسور زده‌ی ایران دوران پهلوی اجازه‌ی چاپ داشتند، آگاهی سیاسی و اجتماعی وارد زندگی لادن شد. در مورد مارکسیسم و کمونیسم هنوز هیچ اطلاعاتی نداشت؛ چرا که انتشار ادبیات سوسیالیستی در ایران تحت حاکمیت رژیم پهلوی

\* در تدوین این نوشته از هم یاری و هم فکری دختر عموی لادن بهره‌جستم و در دو جا نقل قول‌ها از اوست.

ممنوع بود. به پیروی از تفکر حاکم برجاسعه، خانواده تمام سعی خود را به کار می برد تا آگاهی های ممنوعه ی سیاسی به گوش بچه ها نرسد. در خانواده ی مادری لادن تعدادی از فعالین سیاسی سال های ۲۰ تا ۳۲ وجود داشتند که البته همگی از ترس سرکوب، فعالیت سیاسی را کنار گذاشته بودند. با این حال اما، پدر و مادر لادن با این بخش از فامیل کوچکترین تماسی نداشتند و حرفی از آنها به میان نمی آمد. این اعتقاد وجود داشت که صحبت از فعالین سیاسی ی سابق ممکن است ایده هایی در ذهن نسل جوان رشد دهد که باعث دردسر شود. البته سرکوب سیاسی شدید نیز این اعتقاد را موجه می کرد. مادر بزرگ مادری لادن که رابطه ی نزدیکی با او داشت، مرتب داستان های جنبش مشروطه ی گیلان را تعریف می کرد، و اینکه چطور دایی اش، میرزا حسین خان کسمایی - که از رهبران اصلاح طلب و مشروطه خواه بود - دهقانان را علیه مستبدین سازمان می داد. ولی سرکوب رژیم پهلوی، هرچند که سرکوب گریبان افراد خانواده را هم گرفته بود، مورد بحث قرار نمی گرفت.

لازم نبود لادن راه دوری برود تا فلاکت مردم و بی عدالتی در جامعه را ببیند. خیلی زود هم علیه آن واکنش نشان داد. در سن چهارده سالگی، یک روز که از مدرسه به خانه بازمی گشت، یک کارگر ساختمانی از او ساعت پرسید. لادن ساعت مچی اش را باز کرد و به مرد کارگر داد. بعد که دوستانش از او پرسیدند چرا ساعتش را به یک غریبه داده است، لادن جواب داد: «او بیشتر از من به ساعت احتیاج داشت!»

در دوران نوجوانی لادن، با وجود سرکوب سیاسی شدید، مخالفت با حکومت به شکل مبارزات دانشجویی و دانش آموزی، اعتصابات کارگری و مبارزات مردم حاشیه نشین برای حق مسکن بروز می کرد. این مبارزات اگرچه در مطبوعات منعکس نمی شد، ولی به گوش مردم می رسید. در تابستان ۱۳۵۴، لادن در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته ی پزشکی دانشگاه های مشهد و تبریز قبول شد. از آنجا که محیط دانشگاه تبریز را سیاسی تر ارزیابی می کرد، در آنجا ثبت نام نمود. به زودی رفقای متعددی در دانشگاه پیدا کرد و به طور مرتب در برنامه های کوهنوردی دانشجویی - که محل مناسبی برای آشنایی با دانشجویان فعال سیاسی بود - شرکت می کرد. با هیجان و احساسات برای دوستان تهرانی، خاطراتی از کوهنوردی های دسته جمعی تعریف می کرد که یکی شان از این قرار است:

«با عده ای از دانشجویان دختر، به یکی از کوهستانهای اطراف تبریز رفتیم. ۷

نفر بودیم. موقع برگشت، به چوپان جوانی برخوردیم که شروع به تعقیب و آزار لفظی ما کرد. مرد جوان، چوب چوپانی اش را از دور به ما نشان می داد و با ایما و اشاره به ما حالی می کرد که می خواهد ما را مورد تجاوز قرار دهد. گام هایمان را تند کردیم، اما فایده نداشت. چوپان هم تندتر می آمد. بعد از مدتی خیلی به ما نزدیک شد و



ناگهان به یکی از دختران دانشجو با چوبش حمله کرد. ما، مدت چند ثانیه مبهوت ایستادیم: انگار فلج شده بودیم. ناگهان یکی از دختران، فریاد زد: بچه‌ها حمله! بکھو به خود آمدیم و ۶ نفری به چوپان حمله کردیم. یکی از ما چوب را از دستش گرفت و رفیق مان را نجات دادیم. بعد از آن، باقی‌ی مسیر را چوب در دست رفتیم.

چوپان متجاوز، با پررویی دنبلمان می‌آمد و چوبش را می‌خواست!

در تابستان سال ۱۳۵۴، یکی از بستگان لادن که در اروپا تحصیل می‌کرد، سفری به ایران کرد. فرهاد مژده‌ی پسر خاله‌ای بود که لادن سال‌ها او را ندیده بود. او از کودکی با پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌اش بزرگ شده و پس از پایان دوران دبیرستان، برای ادامه‌ی تحصیل به اروپا فرستاده شده بود. فرهاد، با گنجینه‌ای از دانش سیاسی و تاریخی در مورد ایران و جنبش‌های عدالت خواهانه‌ی سراسر جهان به ایران بازگشت و دوستانش و از جمله لادن را در این دانش شریک کرد. فرهاد در مدت اقامتش در اروپا، به عضویت کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اطریش و هلند درآمد بود. ساواک رژیم پهلوی، از طریق افراد نفوذی در کنفدراسیون، از فعالیت‌های سیاسی فرهاد مطلع شده بود؛ زیرا مأموران گمرک به محض عبور او از مرز ترکیه و بازرسی پاسپورتش، او را به گوشه‌ای برده و مورد بازجویی قرار می‌دهند. گذرنامه‌اش را هم همانجا ضبط کردند. با این حال فرهاد توانست چمدان کوچک خود را که جاسازی داشت و پر از کتاب‌های مارکسیستی به زبان فارسی بود، به سلامت از گمرک رد کند. فرهاد دانشجوی رشته‌ی کشاورزی بود، ولی مبارزه با رژیم پهلوی عمده‌ترین هدف زندگیش را تشکیل می‌داد. او این هدف را مصرانه در میان دوستانش تبلیغ می‌کرد. لادن از این طریق با ادبیات چپ، جنبش چریکی، ایده‌های مارکسیسم و آرمان کمونیسم آشنا شد. فرهاد در ایران ماندنی شد. کمی بعد، دردسری جدی با ساواک برایش پیش آمد. او یک ماشین تایپ و یک دستگاه زیراکس خریده بود که در انبار خانه‌ی مادر بزرگش در رشت نگهداری می‌کرد. در یکی از شب‌های پاییز سال ۱۳۵۴، یعنی چند ماه پس از ورودش به ایران، خانه‌ی مادر بزرگ مورد هجوم مأموران ساواک رشت قرار گرفت. آنها کتاب‌های فرهاد و ماشین‌های تایپ و زیراکس را با خود بردند و به مادر بزرگ پیر فرهاد هم گفتند که نوه‌اش به محض اینکه به خانه برگردد، باید خود را به ساواک معرفی کند. هنگامی که فرهاد از طریق مادر بزرگش از ماجرا باخبر شد، تصمیم گرفت که دیگر به خانه بازنگردد. با کمک لادن و چند نفر دیگر از دوستانش، با اسم مستعار در تهران اتاقی گرفت و فعالیت سیاسی‌ی خود را که شامل نوشتن، چاپ و پخش اعلامیه‌های ضدحکومتی با موضع دفاع از جنبش چریکی بود، ادامه داد.

لادن از همکاران جدی گروه سیاسی کوچک و مستقلی بود که به ابتکار فرهاد تشکیل شده بود و اعلامیه‌های افشاگرانه علیه رژیم پهلوی منتشر و در دانشگاه‌های تهران و تبریز پخش

می کرد. این گروه نامی بر خود ننهاده بود؛ ولی علامت ستاره سرخ کوچکی که روی همه ی اعلامیه ها وجود داشت، وجه مشخصه ی آن بود. پس از مخفی شدن فرهاد، مسئولیت های لادن باز هم بیشتر شد؛ چون علاوه بر فعالیت های سیاسی و تحصیلی، پشتیبانی مالی از یک رفیق تحت تعقیب ساواک نیز به مشکلات روزمره اضافه شده بود.

لادن و رفقای سیاسی اش اعلامیه های چاپ شده شان را معمولاً در کوه های اطراف تهران و تبریز، در زیر سنگ ها مخفی می کردند تا از دسترس پلیس در امان مانند. روز ۲۶ دیماه ۱۳۵۵، هنگامی که فرهاد برای گذاشتن اعلامیه به مخفی گاهی در ارتفاعات گلابدره در شمال تهران رفته بود، گرفتار طوفان می شود. او کوهنورد ورزیده ای نبود و زندگی مخفی ی پر مرارت، بدنش را ضعیف کرده بود. در نتیجه نتوانست با طوفان مقابله کند و در کوهستان گم شد. لادن که صبح روز ۲۷ دی ماه از تبریز به تهران آمده بود تا با رفقای خود دیدار کند، متوجه می شود که فرهاد هنوز از کوه باز نگشته است. او و یکی دیگر از اعضای گروه در جستجوی فرهاد به کوه رفتند و در دره های گلابدره با جسد نیمه جان فرهاد روبرو شدند. با کمک چند کوهنورد و مردم محلی او را به بیمارستان تجریش رساندند. در آنجا فرهاد نفس های آخر را کشید و روی تخت بیمارستان جان سپرد. لادن و رفیق همراهش در گیر و دار رساندن فرهاد به بیمارستان، فرصت نکردند کوله پستی او را که پر از اعلامیه های افشاگرانه ی ضد رژیم بود سربسته کنند. این کوله پستی توسط مردم محلی به بیمارستان آورده شد و پس از مرگ فرهاد مورد بازرسی مأموران شهربانی که توسط مقامات بیمارستان خبردار شده بودند، قرار گرفت. لادن و رفیقش که مورد ظن قرار گرفته بودند، بلافاصله به شهربانی شمیران تحویل داده شده و از آنجا به کمیته ی مشترک ساواک و شهربانی فرستاده شدند تا مورد بازجویی قرار گیرند.

در اواخر بهار ۱۳۵۶، بعد از چند ماه بازجویی ی همراه با شکنجه، لادن در دادستانی ی ارتش به ۵ سال زندان محکوم شد. جرایمی که علیه او عنوان شد این ها بود: شرکت در گروه هایی با مرام اشتراکی، خواندن کتاب های مضره، بخش اعلامیه های ضد سلطنت و... در آن موقع لادن ۱۹ سال داشت. در دادگاه استیناف، حکم زندان به ۲ سال، تخفیف پیدا کرد. آخر مرداد ۱۳۵۶، لادن همراه با اولین گروه های زندانیان سیاسی بخشوده شده، از زندان اوین تهران آزاد شد. در مهرماه همان سال، تحصیلش را در رشته ی پزشکی از سر گرفت.

در بهار سال ۵۷، لادن عازم سوئیس شد. این سفر به تشویق پدر و مادرش انجام گرفت که می خواستند او را جهت استراحت، از ایران دور کنند. این سفر همزمان بود با تشدید روزافزون حرکات اعتراضی مردم. در حالیکه ایران در جوش و خروش بود، روح سرکش لادن مشکل می توانست آرام بگیرد. یکی از بستگان نزدیک لادن که در مرداد ماه ۵۷ او را در اروپا ملاقات کرد، چنین می گوید:

«از پاریس به لادن تلفن کردم. نشانی مرا گرفت. فردای آن روز در پاریس بود. مستقیم به هتل محل اقامت آمد. می گفت که طاقت نیاورده. هم می خواست مرا ببیند و هم از ایران خبر بگیرد. زیاد گریه می کرد. فهمیدم که وضع روحیش خوب نیست. دلش برای ایران تنگ شده بود و برای دوستانش. پس از بازگشتم به ایران همچنان با لادن در تماس بودم. آخرین باری که تلفنی با هم صحبت کردیم، پرسید: «در ایران چه خبره؟» پاسخ دادم: «خیلی خبرها!» بعدها به من گفت که همین برایش کافی بود که وسایلتش را جمع کند و به ایران بازگردد. این بازگشت در بهمن ماه ۵۷ صورت گرفت؛ کمی پیش از قیام مردم.

گروه های دانشجویی چپ، هر روز به کارخانه ای می رفتند و در میان کارگران تبلیغ می کردند تا آنها را بسیج کنند. لادن پای هر روزی این برنامه ها بود. در این دوره، شبانه روز با هم بودیم. دورانی به یاد ماندنی و پر از حادثه؛ گاه دردناک و رنج آور و گاه سرشار از شادمانی. در کارخانه ای مورد استقبال کارگران قرار می گرفتیم و سرمست از شادی می شدیم؛ در کارخانه ای دیگر، جان مان را به زحمت درمی بردیم تا مورد ضرب و شتم قرار نگیریم. در تظاهراتی، همگی رفیقانه برای استقلال و آزادی و عدالت اجتماعی شعار می دادیم و تا به پایان متحد می ماندیم؛ در تظاهراتی دیگر، با تنگ نظری و خشونت روبرو می شدیم و ما را از صف تظاهرات می راندند. دورانی بود پر تب و تاب و ناآرام؛ شبیه خود لادن».

ورود لادن به تهران همزمان بود با روز ورود خمینی. در آن روز، هزاران نفر مثل لادن که آرمان شان ایجاد جامعه ای بر اساس سوسیالیسم و آزادی و دنیاگرایی بود، در خیابان ها بودند. این جمعیت از خمینی استقبال نکرد. آنها نگران آینده سرزمین شان بودند. لادن فعالیت سیاسی خود را در بخش دانشجویی "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" آغاز کرد. زندگی اش بین تهران و تبریز، که باز آنجا به دانشگاه می رفت، تقسیم شده بود. در فروردین ۱۳۵۸، اعتراضات کارگران پیکار تهران به اوج خود رسید. تحصن بزرگی در محل وزارت کار برپا شد. لادن از گزارشگران پیگیر تحصن کارگران پیکار تهران بود. تحصن کارگران مرتب مورد هجوم حزب الهی های متشکل در کمیته های اسلامی قرار می گرفت. لادن گزارش های دقیقی از سرکوب کارگران - که از همان روزهای اول روی کار آمدن رژیم اسلامی آغاز شده بود - تهیه می کرد.

در سال ۱۳۵۸، رژیم جمهوری اسلامی شروع به اخراج دختران از مدارس فنی و حرفه ای کرد. تصفیه ی زنان از این مدارس با مقاومت شدید دختران دانش آموز این مدارس مواجه شد. خیابان های تهران و تبریز از جمله شاهد تظاهرات روزمره ی دانش آموزان اخراجی از مدارس

حرفه ای بود. لادن و رفقاییش در بخش دانش آموزی و دانشجویی سازمان پیکار، از حامیان مبارزه‌ی دختران دانش آموز اخراجی بودند. خاطراتی که لادن از این دوران تعریف می‌کند، نه تنها بیانگر مبارزات خود او، که بیانگر مبارزات زنان ایران برای پیشگیری از چیرگی نظام اسلامی در ایران است.

در یکی از تظاهرات دانش آموزان اخراجی از مدارس حرفه‌ای تبریز، در پاییز ۱۳۵۸، یک دختر ۱۸ ساله توسط مردان حزب اللهی به کوچه‌ای کشانده شد و مورد تجاوز قرار گرفت. برادرهای دختر جوان که از هواداران "سازمان چریک‌های فدایی خلق" بودند، پس از باخبر شدن از این جنایت، به طور جدی خواهر خود را تهدید به قتل کردند. دختر جوان که قربانی تجاوز جنسی‌ی مأموران حزب الله شده بود، حالا جانش از دست برادران سنتی‌اش در خطر افتاده بود. او به لادن و رفقاییش پناهنده شد تا به کمک آنها از شهر تبریز خارج شود و خود را به محل امنی برساند. لادن و رفقاییش هم با صرف انرژی زیاد و برنامه‌ریزی مفصل، توانستند ترتیب فرار دختر جوان را از شهر تبریز بدهند.

در تابستان ۱۳۵۹، پس از برگزاری کنگره‌ی سازمان پیکار، لادن و چند نفر دیگر از اعضا و کادرها که به مواضع سیاسی و تشکیلاتی این سازمان انتقاد داشتند، از سازمان انشعاب کردند و گروه کوچکی به نام "ستاره‌ی سرخ" به وجود آوردند. این گروه که با همه‌ی جناح‌های موجود در حکومت اسلامی ایران مرزبندی داشت، خواهان ایجاد حکومت کارگری بود.

کسی که پیشتر از لادن با ما سخن گفته، به یاد می‌آورد:

«آخرین باری که لادن را دیدم، پائیز سال ۵۹ بود. از سازمان جدا شده بود. مدت‌ها بود که او را ندیده بودم. به خاطر اختلافات سیاسی، دیگر با کسی تماس نداشت. البته کسی هم کوشش نمی‌کرد با او تماس بگیرد. به در خانه مان آمد. برای کاری، احتیاج به اتومبیل داشت. از کس دیگری جزم نمی‌توانست چنین درخواستی بکند. می‌دانستم که بچه‌های سازمان از این کار من رضایت نخواهند داشت. اما چطور می‌توانستم درخواستش را رد کنم؟ غروب همان روز ماشین را برگرداند. دیگر هیچگاه او را ندیدم.»

فعالیت گروه "ستاره‌ی سرخ" تا هفته‌ی اول تیر ماه ۱۳۶۰ که خانه‌ی تیمی لادن در تهران مورد حمله‌ی کمیته و پاسداران قرار گرفت، ادامه داشت. در این حمله، لادن و یکی از رفقاییش دستگیر شدند. لادن دو ماه بعد، در روز ۷ شهریور ۱۳۶۰، اعدام شد.

یکی از دوستان صمیمی لادن که در آن زمان در زندان اوین زندانی بود می‌گفت که در تابستان سال ۶۰، وقتی در یکی از راهروهای اوین چشم بسته در انتظار ایستاده بود، صدای لادن را می‌شنود که در حال صحبت با یک پاسدار نگهبان زندان و پرس و جو در مورد زندگی او بود.

لادن به او توضیح می‌داد که اهداف کمونیست‌ها از بین بردن فقر و فلاکت در جامعه است. در طول دو ماهی که لادن در زندان بود، با وجود پیگیری‌های خانواده‌اش، مقامات زندان از گفتن این که او زندانی است، خودداری کردند و هیچ اطلاعی در مورد لادن در اختیار خانواده‌اش قرار ندادند. نام لادن به همراه نام ده‌ها اعدامی دیگر در روزنامه جمهوری اسلامی ۸ شهریور ۱۳۶۰ چاپ شد.

سرود زیبایی که لادن هنگام کوهنوردی میخواند پایان این یادنامه خواهد بود.

سرود خلق سرود زندگی ست

به پیش، به پیش، به سوی سوسیالیسم

به پیش، به پیش، به سوی سوسیالیسم

تو ای رفیق، ببر سرود رزم ما

به کوچه‌ها، میان توده‌ها ■

## "صدای سخن عشق"

علی رضا شکوهی  
(۱۳۲۹-۱۳۶۲)

ابراهیم اوخ

از یکی از دوستانی که سال‌ها علی را می‌شناختم، پرسیدم: به عقیده‌ی تو علی چگونه آدمی بود؟ پاسخم را چنین داد:

علی مهربان بود و صادق. صداقت و فروتنی در او نهادی شده بود. جز دشمن، به هیچ کس کینه نداشت و از هیچ کس کینه به دل نمی‌گرفت. ساده بود، به معنای مثبت کلمه ساده بود؛ یعنی حقه بازی در این مرد نمی‌دید. به خودش مطمئن بود و اطمینان آدم را جلب می‌کرد. من به او اطمینان کامل داشتم. وقتی می‌گفتم فلان حرف را به فلانی نزن، مطمئن بودم که چه موافق و چه مخالف حرف من باشد، چیزی بروز نخواهد داد و مسئله‌ای برای من ایجاد نخواهد کرد. به قول معروف آدم را لو نمی‌داد؛ نه نزد دوست و نه نزد دشمن. در اتاق شکنجه چون سنگ، در کنار هم شلاق می‌خوردیم. ما داد و فریاد و ناله می‌کردیم، اما از او صدایی بر نمی‌آمد. پنداری در کف پای این مرد عصبی وجود نداشت و شلاق بر سنگ فرود می‌آمد.

دوستی که گفته‌هایش را نقل کردم، کسی است که همواره در تقابل فکری و نظری با علی قرار داشت. وقتی گفته‌هایش را شنیدم، بر آن شدم که دیگر درنگ نکنم و هر چه زودتر یادمانده‌هایم از این شخصیت استثنائی را به روی کاغذ آورم.

نام علی شکوهی را برای اولین بار در سال ۱۳۵۰ شنیدم، زمانی که به زندان اوین افتادم. رفقائی که قبل از من دستگیر شده بودند، در فاصله کوتاهی پس از ورودم، مرا در جریان اخبار و اطلاعات درون سلول‌ها قرار دادند. افرادی را که ضعف نشان داده بودند، به من معرفی کردند و هشدارهای لازم را دادند. گفتند که:

«در مرحله‌ی بازجویی اساس را بر عدم اعتماد به هم سلولی‌هایت بگذار، اما اگر با علی شکوهی هم سلول شدی، از تجربیاتش استفاده کن، او فرد محکمی ست.»

این گونه قضاوت برایم عجیب آمد؛ آن هم نسبت به فردی که در مرحله‌ی بازجویی بود. اما بعدها که علی را شناختم، بیش از پیش به عمق گفته‌ی رفقایم پی بردم. آری، علی واقعاً قابل اعتماد بود.

در سال ۱۳۲۹ در الیگودرز لرستان متولد شده بود. پدرش بهیار بود و فردی به شدت مذهبی؛ مادرش خانه دار؛ و برادر بزرگش آموزگاری که گرایش به سمت اندیشه‌های چپ داشت. علی تحصیلات ابتدائی و متوسطه‌اش را در اشترینان، کوهدشت و بروجرد گذراند. در رشته‌ی شیمی دانشگاه صنعتی تهران تحصیلاتش را ادامه داد. در سال ۱۳۴۸ به مبارزه‌ی سیاسی روی آورد و در سال ۱۳۴۹ به کمک چند تن از رفیقان، گروه "ستاره سرخ" را تشکیل داد. در سال ۵۰ دستگیر شد. بعد از مقاومتی حماسی در بازجویی‌ها و دفاع شجاعانه‌ی آرمانی در دادگاه نظامی، به مرگ محکوم شد. در انتظار مرگ مدتی در دخمه‌های انفرادی به سر برد، اما سرانجام حکم اعدامش به حبس ابد تبدیل شد. در سال ۱۳۵۱ به زندان برازجان تبعید شد و سپس به زندان عادل آباد شیراز انتقال یافت و تا دوم بهمن ۱۳۵۷ در آنجا ماند. جزو آخرین دسته‌ی زندانیان سیاسی بود که در اوج انقلاب از اسارت رستند. در قیام مردم علیه رژیم شاه فعالانه شرکت کرد. پس از قیام همراه با عده‌ای از رفقای هم فکر و هم زنجیر سابقش "راه کارگر" را پایه گذاشت و تمام همتی خود را صرف تحکیم و گسترش و پالایش آن نمود.

علی سازمانگر توانائی بود که از کودکی آموخته بود بیندیشد و به چاره‌جویی بنشیند. از روبرو شدن با مسائل تازه هراسی نداشت و به پیشنهادهای جدید نه نمی‌گفت. می‌گفت: «بگذار فکر کنیم.» و فکر می‌کرد. در هیچ وضعیتی خود را از اندیشیدن و چاره‌جستن، معاف نمی‌داشت. احمد، برادر بزرگ علی، که هم مرتبی و هم رفیق او بود، می‌گوید:

«پائیز سال ۱۳۴۲، علی را که سیزده ساله بود با خودم به کوهدشت - غرب خرم آباد لرستان - بردم. عصر سومین روز ورودمان بود انگار که فرستادمش دنبال دوغ. دست خالی برگشت و گفت: دگان‌ها بسته بودند. گفتم: علی در این منطقه‌ی به این بزرگی دوغ پیدا نمی‌شه؟

بی‌آنکه گله‌ای کند، ظرف را برداشت و از خانه بیرون رفت و پس از نیم ساعت با چهره‌ای خندان و ظرف پر از دوغ، برگشت. پرسیدم: دوغ از کجا پیدا کردی؟ گفت: از خانه که بیرون آمدم، چند دقیقه‌ای جلوی در نشستم و فکر کردم به این که بقال‌ها ماست و دوغشونو از کجا می‌آرن. معلومه از اون‌ها که گاو و گوسفند دارن و در ده زندگی می‌کنن! به خودم گفتم با این که این جا ده نیست، اما ممکنه بعضی‌ها

گاو و گوسفند داشته باشن. شروع کردم به پرس و جو از رهگذرها. نمی دونم چندمین نفر بود که نشونی ی جانی یو به من داد؛ که زیاد هم نزدیک نبود. با سرعت خودمو اون جا رسوندم. دوغ نداشتند. اما نشونی ی خونه ای یو به من دادن که صاحبش این دوغ و کره رو به من داده. پول هم نگرفت.»

در زندگی و مبارزه، علی به تحسین کننده نیاز نداشت. منتظر نمی ماند که کسی شروع کند تا او درگیر شود. از این رو در انجام تعهداتش حسابگری نداشت. تعهدش، تعهد بود و آن را با علاقه و جدیت و قاطعیت به اجرا می گذاشت. در تصمیم هایش قاطع بود. همه ی کسانی که در تابستان سال ۱۳۵۲ در سلول های بند ۱ زندان عادل آباد شیراز بودند، این ماجرا را به یاد دارند: تابستان بود. هنوز عده ای در سلول های انفرادی زندانی بودند. رفیق مان عباس سورکی - که او را بابا سورکی صدا می زدیم - سخت مریض بود و تب شدیدی داشت. تک و تنها و بدون دارو در سلول افتاده بود و لحظه به لحظه وضع وخیم تری پیدا می کرد. هرچه اصرار کردیم که او را به بهداری زندان منتقل کنند، بی اثر ماند. ناچار به تهدید مسئولان زندان برآمدیم و هشدار دادیم که به اعتراض جمعی دست می زنیم. کمی بعد بابا سورکی را از سلول بیرون آوردند و به زیر هشت بند ۱ بردند. از اینکه توانستیم بابا سورکی را به دکتر و دارو برسانیم و نجاتش دهیم، خوشحال بودیم. طعم پیروزی هنوز بر دهانمان بود که از گوشه ی سلول دیدیم که بابا سورکی را به فلک بسته اند و شلاق می زنند. این بربریت را دیگر نمی توانستیم تحمل کنیم. از درز سلول ها به مشاوره پرداختیم. چه باید کرد؟ علی پیشنهاد داد که با توجه به وضعیت اضطراری بابا سورکی، به یک اقدام حاد دست بزنیم و چند نفری خود کشی کنیم. خودش را هم کاندید کرد و بی درنگ دست به عمل زد. با تنها وسیله ای که در اختیار داشت - یعنی صفحه ی فلزی ی نیمه تیزی که پیشخوان سلول بود و از طریق آن به داخل سلول غذا می دادند - با تمام توانی که در خود سراغ داشت، و درحالی که شعار می داد، خیز برداشت و سر خود را به صفحه ی فلزی پیشخوان کوبید و بی هوش و غرق در خون، به زمین افتاد. پس از علی، محمود محمودی دست به خود کشی زد. و پس از او چند تن دیگر. وقتی مأموران، تن خونین یاران مان را از بند بیرون می بردند، ما شعار می دادیم و به آن ها هشدار که: تا رسیدن به خواسته ی مان از پا نمی نشینیم. مسئولان زندان که در برابر موج سریع خود کشی ها دچار وحشت شده بودند، زود عقب نشینی شان را اعلام کردند و بابا سورکی را به درمانگاه انتقال دادند. خوشبختانه علی و دیگر رفقا هم از آن اقدام اعتراضی ی حاد، جان سالم به در بردند و همگی نجات یافتند.

یکی از ویژگی های جنبش چریکی، توجه به خصلت های اخلاقی ی هوادارانش بود. در این



زمینه هم علی، یکی از برجسته ترین ها بود. به پالایش خصلتی خودش کوشا بود و نسبت به خصائل دیگران، حساس. این ویژگی را هم گویا، از دوران کودکی به دست آورده بود. در این باره، برادرش احمد می گوید:

«علی دوستان زیادی داشت که بیشترشان به خانه ی پدری ما رفت و آمد داشتند. یکی از آنها بیشتر از دیگران به خانه ی ما می آمد، یک دفعه غیبش زد. از علی پرسیدم: فلانی پیداش نیست. گفت: این فلانی آدم بشو نیست. با این که یک بار به طور جدی بهش اعتراض کردم، بازم گندکاری کرد. توی کوه از غذاها و میوه هائی که دسته جمعی خریده بودیم، کیش رفت. تازه، منو هم دعوت به خوردن می کرد. دیدم این طور نمی شه و بهش گفتم تا خودشو درست نکرده: به سراغم نیاد.»

با چنین حساسیتی، علی دوستان نزدیک و رفقای سیاسی اش را انتخاب می کرد. به همایون کتیرائی<sup>۲</sup>، علاقه ی ویژه ای داشت. به همین دلیل، در "راه کارگر"، نام تشکیلاتی خود را همایون گذاشته بود. هر دو همایون، یک خصوصیت مشترک داشتند، و آن این که با مقاومتشان، شکنجه را بی اثر و شکنجه گران را تحقیر می کردند. از شنیده هایم درباره ی مقاومت درخشان علی در شکنجه گاه ها و کشتارگاه های رژیم اسلامی می گذرم و تنها به آنچه خود ناظرش بوده ام می پردازم: سال ۱۳۵۳، به دلیل درگیری ای که بین زندانیان و مسئولان زندان شیراز پیش آمده بود، چند نفر از ما را به زیر هشت بردند تا شلاق بزنند. اولین نفری که پایش را به فلک بستند، علی بود. شلاق شروع شد. ۱، ۱۰، ۲۰، ۳۰، ۵۰، ۸۰، نه، صدائی از علی بیرون نمی آمد. نه آه و ناله ای، نه فریادی. علی خیره به چشمان سرگرد قهرمانی - دژخیم زندان - نگاه می کرد و دم بر نمی آورد. زندانبان که خسته شده بود و به این نتیجه رسیده بود که شلاق بر علی بی اثر است و برای درهم شکستن این مرد کار دیگری باید کرد، به مأمورانش دستور داد که آب جوش و باتوم و بطری بیاورند. بلافاصله علی فریاد زد: «قهرمانی هر غلطی که می خواهی بکنی، بکن؛ اما هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.» این جمله را چنان محکم و قاطع بیان کرد که شکنجه گراز رو رفت، سر به زیر انداخت و رفت. ما هم از شلاق خوردن نجات یافتیم.

علی، با روحیه ی سرکشی که داشت، درشتی که سهل است، حتا سخن سنگین هیچ کس را بر نمی تافت؛ حتا اگر آن سخن از سوی دوست می آمد. احمد، برادر بزرگ علی به یاد می آورد که:

«علی ۹ سالش بود که با یکی از خواهرهامون به بروجرد پیش من می آیند. پدر و مادرم در اشترنجان - ۲۰ کیلومتری بروجرد - زندگی می کردند که جاده اش هنوز خاکی

۲- همایون کتیرائی از اعضای بنیانگذار "آرمان خلق" بود. ساواک شاه همه گونه شکنجه ای را بر او اعمال کرد تا وادار به سخن گفتنش کند. اما نتوانستند او را به سخن گفتن وا دارند. و بدین ترتیب همایون کتیرائی یکی از برجسته ترین نمادهای مقاومت در زندان های رژیم شاه شد و یک اسطوره.

بود و بیشتر کامیون‌ها توش رفت و آمد می کردند. علی اون قدر جنب و جوش روزانه داشت که شب‌ها سر مشق شب، خوابش می برد. یکی از شب‌هایی که روی دفتر و کتابش به خواب رفته بود، بیدارش کردم و گفتم: این طور که نمی شه، بهتر نیست بفرستمت پیش پدر و مادر؟ دست کم اون جا درس هاتو بهتر می خونی. خواب آلود از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فکر کردیم رفته است آبی به سر و صورتش بزنند و برگردد سر مشقش. اما مدتی گذشت و برنگشت. صدایش کردم، جوابی نیامد. به کوچه و خیابان رفتم، پیدایش نکردم. به خانه های فامیل و آشنا سر زدم؛ خبری از او نداشتن. فکر کردم ممکن است به اشترینان رفته باشه. اما چطور؟ با چه وسیله ای؟ آن هم اون موقع شب. خیلی خطرناک بود. ترسیدم. به سرعت خودمو به دروازه اشترینان رسوندم و از چند نفر سراغ علی رو گرفتم. چیزی دستگیرم نشد. شبو با نگرانی صبح کردم. فردای آن شب پدرم پرخاش کنان وارد اتاقم شد. دست علی هم در دستش بود. معلوم شد که علی پُرسان پُرسان خودشو به دروازه ی شهر رسونده و با کامیون راهی ولایت شده.»

آری، علی توهین و تحقیر از سوی هیچ کس را تحمل نمی کرد. نه تنها نسبت به خودش که حتا نسبت به دوستانش. وای از آن روز که توهین کننده، دشمن باشد.

۲۶ فروردین ۱۳۵۲ بود که سرگرد میرفخرائی رئیس کمیته ی مشترک فارس، همراه با کادرهای ساواک شیراز و حدود ۴۰۰ نفر از مأموران شهربانی برای بازرسی ی بند سیاسی و در واقع به قصد سر جای خود نشانیدن ما به بند ۴ زندان عادل آباد شیراز می ریزند. از همان بدو ورود با رفتاری توهین آمیز و برخوردی تحریک کننده، جو را متشنج می کنند. خود میرفخرائی سرکشی اتاق ۱۱ را به عهده می گیرد، که من و علی شکوهی و نورالدین ریاحی و مهدی خسروشاهی و دو نفر دیگر در آن زندگی می کردیم. در حین بازرسی توجه اش به دفتر یکی از بچه ها جلب می شود. دفتر را برمی دارد و آن را ورق می زند، و متوجه می شود که همبند ما سرگرم آموختن زبان ترکی ست. این موضوع را بهانه قرار می دهد و با لحن تحقیر آمیزی به رفیق مان می گوید: «میدانی در تبریز تخم مرغ توی کونتون می کنن؟» در حالی که رفیق مان هاج و واج مانده بود، و نمی دانست به این مرد وقیح چه جوابی بدهد، علی شکوهی که از خشم می لرزید، فریاد برآورد: «خفه شو.» سپس گامی به پیش گذاشت و سیلی ی جانانه ای به گوش رئیس کمیته ی مشترک فارس نواخت. شورش همگانی ی زندان عادل آباد شیراز از همین جا آغاز شد، که خود حدیث دیگری ست.

علی شکوهی آدم دوره های بحران بود. آدمی که با سخت تر شدن وضعیت، گوهر مقاومتش شفاف تر به نمایش در می آمد. او در سخت ترین وضعیت ها، تکیه گاه قابل اعتمادی برای

رفقایش بود. مخفی گاهش در هفتم تیرماه ۱۳۶۲، از طرف دستگاه امنیتی حکومت اسلامی شناسائی می شود و به رغم تلاش شجاعانه اش برای فرار، زنده به دست دشمن می افتد. شش ماه شکنجه می شود و چنان مقاومتی از خود نشان می دهد که او را زبانزد سایر زندانیان سیاسی می کند. یکی از هم بندیانش که در جلسه ی دادگاه علی حضور داشت، شرح می دهد:

«وقتی حاکم شرع از او خواست که نسبت به ایدئولوژی و سازمانش ابراز انزجار نماید، چنان فریادی بر آورد و به چنان دفاع محکمی از آرمان هایش دست زد که حاکم شرع اسلامی از ترس به خود لرزید، چندان که تا مدتی نمی توانست لرزشی اندامش را کنترل کند. و چنین بود که قاضی القضاة حکم "مرگ به زیر شلاق" را برای علی صادر کرد. او را در ۱۱ دی ماه ۱۳۶۲ کشتند. وصیت نامه اش را هم حتماً مطالعه کردند و تنها چند سطر آخر آن را به خانواده اش دادند. نشانی گورش را هم هنوز که هنوز است مخفی نگه داشته اند. اما نام او بر لبان دوستانش جاری ست.»

کلام آخر

[بریدگی]

هنگامی که وسایلم را تحویل می گیرید ساعت سیکوی من که خودتان برایم خریده اید را بگیرید و بیاد من نگهدارید. علی کوچکه فرزند خواهرم [بریدگی] را از جانب من گرم ببوسید و تربیت [بریدگی] او را خوب مواظب باشید تا آینده ای زیبا داشته باشد. همه بچه های آجی کبری و آجی اکرم، آجی فاطمی و داداش عزیز را از جانب من ببوسید و سلام برسانید. به خاله ام و بچه هایش سلام گرم برسانید.

۶۱۰ تومان پول همراه وسایلم هست و حدود ۳۷۵۰ تومان هنگام دستگیری همراه بود آنرا هم بگیرید و هر طور خواستید خرج کنید.

با سلامهای گرم

علی شما

علیرضا شکوهی

۶۲/۱۰/۱۱

## "خیره سر تنگستونی"

کاظم خوشابی  
(۱۳۳۵-۱۳۶۷)

مهدی اصلانی

راستی آن ناگهان لحظه‌ی دیدار را چگونه وصفی می‌باید؟ پاره‌ای از خاکستر بود یا ابر؟  
آمیخته‌ی تیرگی، سنگ و چشم، لاجورد و دریا، با روشنای چشمانی به قدر سابق سبز، سپید مو،  
گندمگون، زخم خورده، بی‌آب، چاک چاک، جنوبی.

فرود آمده از ریگ بادهای دلوار و تنگستون، ستاره‌ای جدا شده از منظومه‌ی تسلیم در قحط سالی  
و بی‌برگی‌ی روزگار، شروه‌ی خونِ عشق و حرمتِ انسان، با آذرخش شیره‌ی جاننش سوار بر  
مرکبِ رئیسِ علی دلواری<sup>۱</sup> در آستانِ بی‌فتحِ هماره‌ی شکست و اندوه، در فضائی گم شده از  
وسعت و در هجومِ همیشه‌آشنای تاریخ. شکستِ تیمور، چنگیز، سعدبن وقاص<sup>۲</sup> و اینک حرامیان  
خلف او، خمینی.

ایستاده بر آستانِ اناق<sup>۳</sup> ۲۶۸ آسایشگاهِ اوین. با چشمانی به قدر سابق سبز، چونان یکی آهوی  
سرگشته در جستجوی اعتمادِ یک نگاه و با اولین کلام آشنا در نخبه‌ی گاهِ جان، در تلاقی بوسه و  
اشک، در بی‌رمق لبخندِ آن "تنگستونی خیره سر":

- استواری آمو؟<sup>۳</sup>

و هر دم داغ نفس‌های کبوترمانش در ماه تموز بر نرمای گوش، در هفدهمین روزِ امساک، با  
سیمایی از اسکلتِ یک انسان، در ترکیبِ گی بُفض، "سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین

۱- رئیس علی دلواری یکی از سرداران دلیران تنگستان در جنگ با ارتش استعماری بریتانیا.  
۲- سعدبن وقاص فرماندهی لشکر اعراب در جنگ با رستم فرخزاد. اشاره‌ای است به ضدیت خمینی با  
روح ایرانی.

۳- تکیه کلام کاظم بود و پیش از زندان هم تا مرا می‌دید می‌گفت: «استواری آمو»؟

گفت:

- استواری آمو؟

و بغض من سرریز می شود به لحظه ی دیدار واپسین بر سر آخرین قرار تشکیلاتی در کنار آب فرمانفرما. با نگاه نومید و یأس معصومانه و موقر در آینه نگاهش آینده ای نافرجام و بدسگال: - کار خراب تر از خرابه آمو.

و اینک ارغوان جوان سپید گیسو<sup>۴</sup> در تند باد حادثه ایستاده است استوار بر درگاه تردید همیشگی اش. می بوسمش، و می بویمش، اشک ریزان و حق حق کنان، و می گویمش:

- چه به روزت آورده اند کاظم؟ چرا دهانت اینقدر بوی بد می ده؟

و لرزان و خفیف با تشنج صدایی برآمده از بن غار، با همان غیظ جنوبی، کلام می گوید:

- آمو موسوی خوئینی ها اومد تو آسایشگاه جلو سلولم و با خنده و احوالپرسی گفت: «چطور هستید آقای خوشابی؟ من دادستان کل انقلاب موسوی خوئینی ها هستم. می خواهم بیرسم به چه منظور هفده روز است اعتصاب غذا کرده اید؟» گفتمش بازجویی ام تموم شده، شکنجه و تعزیر و کتک هم به قدر کافی خوردم. سی چه<sup>۵</sup> بایس تو انفرادی سر کنم؟ گفت: «غذاتون رو بخورین و اعتصاب رو بشکنین. تا چند ساعت دیگه می برتون به جای بزرگتر و عمومی تا بعد تقسیم بشین تو بندها.» گفتم اعتمادی نیست، هر وقت بردینم تک<sup>۶</sup> رفقام، اونوقت غذا می خورم. گریه امانم نمی دهد. دوباره در آغوشم جای می گیرد و تا حد بلمیدن می بوسمش. تاب ایستادن ندارد. آرام در گوشه ای از اتاق با کلیه ی لوازم یکساله اش (یک کیسه ی پلاستیک) جای می گیرد. ده عضو جدید به همراه کاظم به آمار اتاق اضافه شده اند، جمع کمتر متوجه ماست و هر کس آشنایی را جستجو می کند و ماجرای را. با کمی آب قند و چای و آب و مقداری پنیر هفده روز اعتصاب را می شکنند و کنار نرمة ی گوشم با امواج لرزان صدایش می گوید:

- اتاق تو چه وضعیه؟ آنتن و آواکس دارید یا نه؟

- همگی تازه به این جا منتقل شدیم؛ اتهامات جورواجوره. سه چهار نفری نماز می خونن، مجموعاً اعتمادی نیست. این جا موقتیم. حالت قرنطینه و ترمینال داره. فعلاً که شدیم ۲۸ نفر. تو همین به اتاق با یه دوش و یه توالت همه کارها رو می کنیم، ظرفشویی و توالت و دوش گرفتن. از امشب دوباره باید ساردینی و نوبتی بخوابیم. راستی کاظم دست چپت چه شده؟ جای کشیدن بغیه ست؟ - آره آمو. ماجراش مفصله، بشین تا بگومت. روزای اول تو کمیته ی مشترک بستتم به تخت،

۴- سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین

۵- موهای کاظم در زندان یک سره سفید شد و زال گونه

۶- "سی چه بایس" یعنی برای چه باید

۷- "تک" یعنی نزد، پیش

گفت ای عاشق دیرینه ی من خوابت هست؟ (حافظ)

شهیدم کردند. جای سالم تو تنم نداشتن. آدرس انبار کرج و دستگاه چاپ اُفت و بقیه‌ی امکانات رو می‌خواستن. از بیخ و بن منکر شدم. یک هفته ده روزی مثل یابو کتکم می‌زدن. یعنی حاجی مجتبی<sup>۸</sup> می‌گفت تو مثل یابو فقط می‌خوای کتک بخوری، مسائلت رو شده، مقاومت بیخودیه. یکی از دفعات بی‌شمار به تخت بسته شدن، "ستار" رو آوردن بالای سرم. پریده‌رنگ بود و وا داده و آش و لاش مثل همونروزی که سر قرار، وقت دستگیری ام با پاهای پانسمان شده و داغون توی ماشین پلیس بود. چیزی ازش باقی نداشته بودن. حرف مجتبی رو زد و گفت مقاومت بیهوداس. همه‌ی مسائل از بالا رفته و همه چیز رو شده. خودتو خلاص کن و بی خود کتک نخور. بعد بردنش. لنگان لنگان راه می‌رفت. می‌تونستم حدس بزنم چی به روزش آوردن. مجتبی گفت از تخت بازم کردن؛ کروکی انبار رو گذاشتن جلوم و خیلی اطلاعات دیگه رو. در جا از طرف او ملقب به یابو شدم. بهم گفت: «روت کم شد؟ فهمیدی ما همه چیز رو می‌دونیم و فقط می‌خواستیم خودت بگی. حیف نبود اینقدر کتک مفت خوردی؟ این هم آقا ستارتون؛ فرد اول سازمانتون. دیگه چی می‌گی آقای خوشابی؟» نگاهش کردم و گفتم: «اصلاً این آقا رو نمی‌شناسم. چون حالش سر جاش نبوده حتماً منو با یکی دیگه اشتباهی گرفته.» خونسرد گفت: «شاید حق با شما باشه.» و به حسین غول<sup>۹</sup> نگاه کرد: «باشید تو دهنش، پدر سگو.» دوباره بستنم به تخت. داد می‌زد: مرگ بر شکنجه‌گر. پتورو کردن تو دهنم و حسین غول و ابراهیم با یکی دیگه شروع کردن نوبتی زدن. حالم خیلی بد شد و پاهام از حس رفت. بردنم درمانگاه پیش دکتر بلوچ<sup>۱۰</sup> و گذاشتم زیر سرم. ۴۸ ساعت بحرانی رو از سر گذروندم. همونجا به خودم گفتم کا، اینا تا کجا می‌خوان ادامه بدن؟ تو همون ۴۸ ساعت تصمیم گرفتم خودمو خلاص کنم. این بود که یکی از تیغ‌هایی رو که سر سوزن باش می‌شکنن، کش رفتم و توی لیفه‌ی شلوارم جا دادم. بعد که برگردوندنم به سلول، به شب، بعد خاموشی، شروع کردم به بریدن رگای میج دست چپم. رگای سطحی رو زدم اما شاه‌رگ بریده نمی‌شد؛ چون هم تیغ کند بود و هم لزجی و لیزی خون نمی‌گذاشت. از قاشق غذا کمک گرفتم. اونو انداختم زیر شاه‌رگ و کشیدمش بالا. لامصب لیز

۸- حاج مجتبی نام مستعار سید کاظم کاظمی بود. در جریان جنگ ایران و عراق، دوره‌ای، معاون اطلاعات و امنیت سپاه پاسداران بود. سربازجوی زندانیان وابسته به خط ۱ و ۲ نیز همو بود (حزب توده، فدائیان اکثریت، سازمان فدائی پیروان کنگره، راه کارگر و ...). مهمترین کار حاج مجتبی، جو سنجی و تعیین کیفیت زندانی از لحاظ میزان اطلاعات و مقاومت بود. او در جریان جنگ با عراق، بر اثر اصابت موشک به مقر فرماندهان سپاه پاسداران کشته می‌شود.

۹- ستار کیانی، از مبارزین با سابقه و مسئول سازمان فدائی پیروان کنگره در سال‌های ۶۳-۱۳۶۲ که در سال ۱۳۶۵ اعدام می‌شود.

۱۰- از اعضای تیم بازجویی از زندانیان فدائی (به رهبری علی کشتگر) که زیر نظر حاج مجتبی کار می‌کرد؛ با فرد دیگری به نام حاج آقا محمود و ابراهیم.

۱۱- از متهمین کودتای نوژه که حبس ابد گرفته بود و به عنوان پزشک از او بیگاری می‌کشیدند.